



بروس لینگن:

بخش زیادی از اتفاقات تقصیر خودمان بود

■ برای شروع لطفاً از خودتان بگویید، اینکه کجا به دنیا آمدید؟ کجا و در چه رشته‌ای تحصیل کردید و چه شد که به ایران رفتید؟

داستان طولانی دارد، من در مزرعه‌ای در مینه سوتا متولد و بزرگ شدم. به خدمت نیروی دریایی آمریکا در آمدم. در جنگ جهانی دوم حضور داشتم. بعد از جنگ در سوئد تحصیل کردم. در آزمون وزارت امور خارجه شرکت و پذیرفته شدم و کارم را شروع و ۳۸ سال خدمت کردم و در سال ۱۹۹۷ بازنشسته شدم و از آن روز تا به حال هم با دیپلماسی در ارتباط بودم. ۱۵ سال در آکادمی دیپلماسی آمریکا مشغول کار و با افراد مختلفی در ارتباط بودم. من قبل از اینکه به ایران بروم هیچ چیز در مورد ایران و خاورمیانه نمی‌دانستم. وقتی در تهران داستان مصدق و کودتا پیش آمد من در ژاپن بودم. آمریکا در ایران نیازمند افسران جوان، متعهد و مجرد بود و من شرایطش را داشتم. رفتم به تهران. در سال ۱۹۵۳ وارد تهران شدم. دو سال در تهران خدمت کردم. ۶ ماه از این دو سال در کنسولگری آمریکا در مشهد بودم. آنجا یک ایستگاه شش سوره بود. حدود ۶ ماه آنجا بودم و یک سال و نیم در تهران بودم. کمی با خلیقات ایرانی‌ها آشنا شدم. در جریان مصدق هیچ نقشی نداشتم و فقط از بیرون تماشاگر بودم. با زاهدی همکاری‌هایی داشتم که آن موقع نخست‌وزیر بود و بعداً سفیر ایران در آمریکا و همسر دختر شاه شد. بنابراین من او را می‌شناختم البته نه خیلی خوب. از آن موقع تا به حال هم دیگر ندیدمش. اینجوری بود که به ایران رفتم.

■ نظرتان در مورد کودتای ۱۹۵۳ چه بود؟

نمی‌خواهم تظاهر کنم که آن موقع چیزی می‌دانستم. تازه وارد ایران شده بودم و همه چیز در ایران برای من ناشناخته بود. شاه همه چیز را در کنترل خودش داشت و اجازه صحبت به مخالفان نمی‌داد. یادم می‌آید در یک کتابخانه با چند جوان ایرانی صحبت می‌کردم که گفتند شاه تحت تأثیر ۴۰۰ خانواده تأثیرگذار در ایران است. شاه جوان بود و با مسائل جهانی آشنایی کافی نداشت. هنوز یک جوان پر شور و خوشگذران بود و به عنوان شاه از زندگی اش لذت می‌برد. من او را زیاد ندیدم. در یکی از جشن‌های سال نو با هم دست دادیم. من ایران را دوست داشتم و احساس راحتی می‌کردم. اغلب ایرانی‌ها با هم میهمان نواز هستند و با خارجی‌ها هم همینطور. من در آن دو سال کمی با مردم، شعر، ادبیات، تاریخ، جغرافی و غیره ایران آشنا شدم اما تظاهر نمی‌کنم که در آن دوران چیز زیادی در مورد ایران نمی‌دانستم. یادم می‌آید در سال ۱۹۸۰ وقتی گروگان بودم یک روز در سلول انفرادی خودم نشسته و عصبانی بودم و مرتب به اینکه ایران تمام قوانین دیپلماسی را زیر پا گذاشته بود اعتراض می‌کردم، البته سنن میهمان نوازی خودشان را. یکی از گروگانگیرها آمد داخل و گفت به چی اعتراض می‌کنی؟ خودتان که سال ۱۹۵۳ کل کشور ما را گروگان گرفته بودید. هیچوقت آن حرف از یادم نمی‌رود. بنابراین فکرمی‌کنم قسمت عمده‌ای از اتفاقاتی که در دهه ۷۰ افتاد تقصیر خودمان و تحت تأثیر کارهایی است که در دهه ۵۰ انجام دادیم.

وقتی داشتم سوار هواپیما می‌شدم به سر دسته گروگانگیرها گفتم منتظر آن روزی هستم که باز بتوانیم با هم روابط دیپلماتیک معمولی داشته باشیم

■ در ۴۴۴ روزی که گروگان بودید چه چیزی در سرتان می‌گذشت؟

تنها چیزی که بهش فکر می‌کردم حال همکارانم بود که در سفارت بودند. من و معاون و یکی از افسران امنیت در وزارت امور خارجه ایران بودیم و دوران پر استرسی تجربه کردیم. از اول تا آخر با توجه به اینکه من مسئولیت همکارانم را برعهده داشتم اما نمی‌توانستم کاری برای کمک به آنها انجام بدهم زجر می‌کشیدم. من اغلب اوقات عصبانی بودم.

■ یکی از ادعاهایی که بسیاری از گروگان‌ها مطرح می‌کنند این است که گروگانگیرها برای چند روز برنامه‌ریزی کرده بودند. قرار بود چند روز سفارت را اشغال، پیامشان را مخابره کنند و سفارت را ترک کنند.

به نظرم باید این نظر را بپذیریم. آنها تمایل نداشتند که به مدت طولانی سفارت را اشغال کنند. شاید ۳-۴ روز تا پیغامی به آمریکا بفرستند که شاه نباید برگردد. آن موقع آمریکا شاه را پذیرفته بود و البته کار اشتباهی کرده بود. یک نفر به اسم خویی‌ها که رهبر معنوی آن گروه بود، آنها را تشویق کرد که بیشتر بمانند اما آنها نمی‌خواستند اینقدر بمانند. وقتی سفارت را اشغال کردند و قدرت گرفتند و مشهور شدند و مردم به آنها ابراز احساسات کردند، به خودشان مغرور شدند و از قدرتی که به دست آورده بودند خوششان اومد و تصمیم گرفتند بیشتر بمانند. آنها تبدیل به قدرت پشت پرده شدند؛ یادم می‌آید که پسر آیت‌الله خمینی از اولین بازدیدکنندگان سفارت بود. یادم می‌آید بعد از بازدید به پدرش گفته بود باید در کنار این دانشجویها بایستیم و از فرصت استفاده کنیم. آنها قدرتمند هستند و حمایت مردم را هم دارند.

■ به یادماندنی‌ترین خاطراتی که از آن ۴۴۴ روز دارید چه هستند؟ آیا چیزی هست که برایتان خاص باشد؟

یکی از اتفاقاتی که در یادم مانده این است که از رادیویی که به من داده بودند شنیدم عملیاتی برای نجات ما در شرق ایران انجام شده و شکست خورده است. من بواسطه آن رادیو بیش از تمام همکارانم با بیرون ارتباط داشتم. سخنرانی رئیس‌جمهوری کارتر را می‌شنیدم که با مردم در مورد عملیات نجات و شکست در عملیات صحبت می‌کرد. عصبانی نبودم که آزاد نشدم، عصبانی نبودم که آنها نتوانستند من را نجات بدهند اما عصبانی بودم چون ۸ نفر مرده بودند و اگر ما گیر نمی‌افتادیم و یک جواری بحران را مدیریت می‌کردیم که زندانی نمی‌شدیم آن ۸ نفر جانشان را از دست نمی‌دادند. آنها برای آزادی ما مرده بودند. کارتر قسم خورده بود که برای حل بحران دست به کشتار نمی‌زند و مسئله را صلح‌آمیز حل می‌کند اما آن عملیات را انجام داد چون فکر کرد نمی‌تواند از طریق یک فرایند صلح‌آمیز به نتیجه برسد. اما عملیات شکست خورد و امریکایی‌ها یکبار دیگر به این نتیجه رسیدند که کارتر توانایی مدیریت مسائل را ندارد و به نظرم کارتر همان روز ریاست جمهوری را از دست داد و دیگر بلند نشد.

■ آیا آن اتفاق، نظر شما را نسبت به جهان تغییر داد؟

نکته مهم این است که اون ۴۴۴ روز کل زندگی من نبوده، البته زمان زیاد و کافی بود که همه ما بتوانیم فکر کنیم که چه کار کردیم و می‌خواهیم چکار کنیم. اگر قرار باشد دوباره به عقب برگردم و روی مسائلی مثل خاورمیانه، تروریسم و ایران کار کنم و دوباره بخواهم با شاه ارتباط برقرار کنم خیلی تفاوت خواهم کرد. به نظر می‌رسید شاه قدرتمند هست و منافع ما را تأمین می‌کند و این اهمیت زیادی در آن زمان برای ما داشت اما این تفکر که با بودن شاه همه چیز خوب است دیگر از بین رفته. یک روز از فوریه ۱۹۷۹ وقتی او مجبور به ترک ایران شد این توهم از بین رفت. چند ماه بعد سفارت ما در تهران نابود شد. ما نتوانستیم در آن دوران شرایط را بخوبی تفسیر کنیم و طبق درک صحیح تصمیم درست بگیریم. این باعث می‌شود من خوشحال باشم که در آن ۴۴۴ روز چقدر باتجربه‌تر شده‌ام.

نشست خبری اتباع آمریکایی در لانه جاسوسی آمریکا / عکس: getty images

